

"این نوشته‌ی کوتاه با بیانی ناامید از آنچه در روزگار می‌گذرد، جبر و اختیار را به چالش می‌کشد و در نهایت به پاسخی نمی‌رسد..." هادی احمدی - بهار 2008

حیرت

صدایی به گوش می‌رسد
آری آری، صدای یأس است
موضوعی پلید، اما مفهومی شنیدنی
و این صدای من است ...

و من پژواک صدای روزگارم
که محبوس در فضایی محدود شده‌ام
من اثر قلم بی‌جوهر سرنوشتم؛
آری، سکوت شب‌های پر معنا
من آخرین نفس مرده‌ای هستم که در دادگاه تقدیرش
با رأی مرگ محکوم به حبس ابد گردید ...

و چه حاصل است از این بودن
و خداحافظ ای طلیعه‌ی امید و ای پرتو رهایی بخش
که دیگر گاه دیر است و نفس پیر ...

من چهره‌ی محو شده‌ی طبیعتی هستم
که در آرزوی فعلیت بر پای روزگار مستبد افتاد
و افسوس که پاسخی نداشت
من عدمی هستم که در عین بودنش نیست شد

و چرا باشد که تضاد دو نامأنوس هستی "جبر" و "اختیار" را ببیند
و هیچ نگوید ...

لیکن توانستم در خلأ میان دو حجابی هستی
به فکر فرو روم
و تویی بسازم
و تو همان باش که من می خواهم

تو آن اراده‌ای باش که سوار بر اسب روزگار، خود می تازد
تو آن دستی باش که قلم روزگار را به دست می گیرد
و آن را تا مرزهای بی انتها می کشاند
پس تقدیر را چه کنیم ...

تو آن قضای مبرمی باش
که با غرشی عظیم در دادگاه تقدیر
رأی را بر می گرداند
و نفس مرده را بر متن روزگار جاری می سازد
پس اختیار چه می شود...

و آه از این بیابان زندگی
که آفتاب سوزان جبر بر شن‌های روان اختیار سایه افکنده
و این تا عمق وجود مرا می سوزاند؛
چه می شود گفت از این حیرت

باران،

تابستان 1382 = 2003